

بہت سدا

پاروہ

۳

جمہوری پاییز

ہوپا
Hoopa

پارچه‌ها پارچه‌ها ۳

جمهوری پاییز

برایان مککلن

مترجم: محمد صالح نورانی‌زاده

تقدیم به مادر م
که مرا در مسیر درست قرار داد
و نوشتن این کتاب را ممکن کرد.
ب. م

The Powder Mage Trilogy: THE AUTUMN
REPUBLIC
Copyright © 2015 by Brian McClellan
Persian Translation © Houpa Publication, 2023

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را
در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی
آن (Brian McClellan) خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران
و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سرشناسه: مک‌کلان، برایان، ۱۹۸۶ - م.
McClellan, Brian, 1986-
عنوان و نام پدیدآور: جمهوری پاییز/ برایان مک‌کلن؛ مترجم محمدصالح نورانی‌زاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۵۶ص.
فروست: ساحران باروت؛ ۳/ دبیر مجموعه نیما کهندانی.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۸-۳ دوره؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۸-۳-۱-۹۰-۹۰-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The autumn republic, 2015.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه افزوده: نورانی‌زاده، محمدصالح، ۱۳۷۲ - مترجم
شناسه افزوده: کهندانی، نیما، ۱۳۷۰ -
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲
رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۷۹۱۹۵

ساحران باروت جمهوری پاییز

نویسنده: برایان مک‌کلن
مترجم: محمدصالح نورانی‌زاده
ویراستار: شایسته ابراهیمی
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
تصویرگر روی جلد: داوود دیبا
طراح گرافیک: سوزان عاشوری
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: دوم
تیراژ: ۳۵۰ نسخه
قیمت: ۳۹۵۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۸-۳-۱-۹۰-۹۰-۱
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۸-۳



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir
● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

آلدرو و کشورهای اطراف

دلیو

نووی



مقیاس بر حسب مایل



شهر آدوپست و حومه‌ی آن

- ۱- کرکمشایر - دانشگاه آدوپست
- ۲- دیوار آدم
- ۳- قصر اسکالاین
- ۴- منطقه‌ی سامالین
- ۵- فانوس دریایی کوستاون
- ۶- خیابان سیاه
- ۷- بلوار هراث
- ۸- بیکرزتون
- ۹- روتس
- ۱۰- میدان انتخابات
- ۱۱- آرشیو عمومی
- ۱۲- سنسزشرایر

تالیان علیا

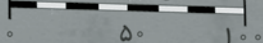
شهرنو

شهرک
صنعتی

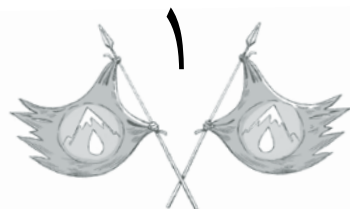
شهر کهنه

دریای آدسی

مقیاس بر حسب مایل



فصل



ارتشتار تاماس^۱ میان خرابه‌های کلیسای جامع کرزیمیر^۲ در آدوپست ایستاده بود.

ساختمان زیبا و باشکوهی که زمانی مناره‌های طلایی‌اش بر تمام ساختمان‌های اطراف اشراف داشت، حالا تبدیل شده بود به یک مشت سنگ شکسته که گروه بزرگی از معماران در آن به دنبال تکه‌های به‌دردبخور سنگ آهکی و مرمر می‌گشتند و پرنده‌هایی که زمانی در آن مناره‌ها لانه داشتند، حالا بالای سر تاماس چرخ می‌زدند و او را تماشا می‌کردند که زیر نور خورشید در حال طلوع، خرابه را بررسی می‌کرد.

مسلماً آسیب وارد شده به کلیسا از جادوی عنصری برگزیده‌ها^۳ نشئت گرفته بود. سنگ‌های سرطاق گرانی با بی‌خیالی محض نصف شده و حرارتی داغ‌تر از آتش کوره‌های آهنگری بخش‌های بزرگی از کلیسای جامع را ذوب کرده بود. دیدن این منظره دل تاماس را لرزاند.

اُولم^۴ گفت: «از دور خیلی بدتر به نظر می‌رسه.»

او هم کنار تاماس ایستاده و دستش را زیر پالتوی بلندی که به تن داشت، روی قنناق تپانچه‌اش، گذاشته بود و خیابان‌های اطراف را به دنبال گشت‌های برودانیایی می‌گشت. سیگاری را که در دهانش بود، به کناری لغزاند و گفت: «حتماً ستون دودی که دیدبان‌هامون دیدن، از همین جا بوده. چون به نظر نمی‌رسه به جای دیگه‌ای از شهر آسیبی وارد شده باشه.»

تاماس به محافظش اخم کرد.

- این کلیسای جامع سیصد سال عمر داشته و ساختنش شصت سال طول کشیده.

1. Tamas
3. Privileged

2. Kresimir
4. Olem

حاضر نیستم با فکر این که برودانیایی‌ها فقط برای خراب کردن این کلیسا به آدوپست حمله کرده‌ان، بی خیال بشم.

– بالآخره شانس اینو داشته‌ان که کل شهر و با خاک یکسان کنن، اما این کارو نکرده‌ان. من که به این می‌گم خوش‌شانسی.

و البته که اولم درست می‌گفت. دو هفته‌ی تمام، با فاصله‌ای بسیار از سربازان تیپ هفتم و نهم و همچنین متحد‌های جدید دلیوی‌شان، به سرعت به این سمت رانده بودند تا زودتر از سر نوشت شهر باخبر شوند. تاماس از این که می‌دید آدوپست آسیبی ندیده، بسیار خوش حال بود.

اما حالا شهر به دست ارتش برودانیایی افتاده و تاماس مجبور بود در شهر خودش مخفیانه حرکت کند. هیچ کلامی برای توصیف خشمش کافی نبود.

تاماس تلاش کرد خشمش را سرکوب کند و بر خودش مسلط شود. همین چند ساعت پیش به حومه‌ی شهر رسیده و در پوشش تاریکی شب به آن جا آمده بودند. تاماس باید نیروهایش را منظم می‌کرد، متحدانش را می‌یافت، دشمنانش را ارزیابی می‌کرد و می‌فهمید چطور ممکن بود یک شهر بدون هیچ مبارزه‌ای به دست برودانیایی‌ها بیفتد. لعنت! برودانیا هشتصد مایل از آدوپست فاصله داشت.

یعنی یکی دیگر از اعضای شورای تاماس به او خیانت کرده بود؟

ولورا^۱ گفت: «قربان!» و توجه تاماس را به سمت جنوب جلب کرد. ولورا بالاتر از آن‌ها و روی بقایای ستونی بزرگ ایستاده بود و رودخانه‌ی آد و بافت قدیمی شهر را از ورای آن تماشا می‌کرد. او هم، مثل تاماس و اولم، برای مخفی کردن یونیفرم ارتشی‌اش پالتویی بلند پوشیده و موی تیره‌اش را زیر کلاهی سه شاخ مخفی کرده بود.

– گشتی‌های برودانیایی. یه برگزیده هم باهاشون هست.

تاماس نگاهی اجمالی به خرابه انداخت و طرح خیابان جنوبی را به یاد آورد تا نقشه‌ای برای شیخون زدن به گشت برودانیایی بریزد، اما لحظه‌ای بعد جلوی این افکار را گرفت. نمی‌توانست خطر جنگ رودرو را به جان بخرد؛ حداقل نه با این تعداد افراد. فقط ولورا و اولم را با خود آورده و با این که ممکن بود بتوانند یک گروه گشتی را سربه‌نیست کنند، به محض بالا رفتن صدای شلیک، نیروهای دشمن سر می‌رسیدند.

تاماس گفت: «سرباز لازم داریم.»

اولم سیگارش را روی محراب تخریب شده‌ی کلیسای جامع خاموش کرد.

– می‌تونم دنبال گروه‌بان آلدريج^۲ بگردم. پنجاه تا از تفنگ‌دارام با اون هستن.

تاماس گفت: «واسه شروع خوبه.»

ولورا گفت: «فکر کنم بهتر باشه با ریکارد^۱ هم تماس بگیریم و بفهمیم چه بلایی سر شهر اومده. مطمئناً آدمایی داره که به دردمون می‌خورن.»
تاماس، با تکان سر، حرف او را تأیید کرد.

– به وقتش. لعنتی! باید همه‌ی اعضای انجمن ساحران باروت^۲ رو با خودم می‌آوردم. لازمه قبل از ملاقات با ریکارد، افراد بیشتری جمع کنم. نمی‌دونم بهمون خیانت کرده یا نه. تاماس، پیش از رفتن، تانیل^۳ بیهوش را به ریکارد سپرد. اگر کسی به پسر او آسیبی رسانده باشد، تاماس...

صفرای بالا آمده از گلپوش را قورت داد و سعی کرد تپش‌های نامنظم قلبش را آرام کند. اولم پرسید: «شاگردای سابون چطورن؟»

سابون^۴ قبل از مرگش مأموریت داشت در بخش شمالی شهر مدرسه‌ای برای ساحران باروت بنا کند. از گزارش‌های اولیه برمی‌آمد که بیش از بیست مرد و زن پیدا کرده و حتی کمی به آن‌ها یاد داده بود که چطور شلیک کنند، بجنگند و قدرت‌هایشان را مهار کنند. فقط چند ماه تمرین کرده بودند، اما احتمالاً کافی بود.
تاماس موافقت کرد.

– خوبان. حداقل می‌تونیم، قبل از رفتن پیش ریکارد، تلاور^۵ رو با خودمون همراه کنیم. در هوای خنک صبحگاهی و میان مردمی که کم کم به خیابان قدم می‌گذاشتند، تاماس و همراهانش به آن سوی رودخانه‌ی آد رفتند. تاماس متوجه شد که گشت‌های برودانیایی با این که بسیار متعدد بودند، کاری به کار شهروندان نداشتند. هنگام عبور از دروازه‌ی غربی شهر کهنه و همچنین گذر از شهر برای رسیدن به حومه‌ی شمالی آن، هیچ کس جلوی تاماس و همراهانش را نگرفت.

تاماس وقتی کشتی‌های برودانیایی را در لنگرگاه رودخانه و دکل‌های بلندشان را در دهانه‌ی جنوبی آن دید، متوجه شد که حتماً کانالی که اتحادیه‌ی ریکارد قصد داشت برای عبور از کوه حفر کند، با موفقیت ساخته شده. فقط از همین طریق کشتی‌های اقیانوس‌پیما می‌توانستند به آدسی برسند.

شمار کلیساها و صومعه‌های تخریب شده از دست تاماس دررفته بود. به نظر می‌رسید در هر خیابان حداقل یک ساختمان به کلیسا تعلق داشته و حالا تخریب شده بود. تاماس دقیقاً نمی‌دانست چه اتفاقی برای کشیش‌ها و کاهن‌هایی رخ داده بود که در آن ساختمان‌ها زندگی می‌کردند و اصلاً چرا برگزیده‌های برودانیایی آن‌ها را هدف گرفته بودند.

1. Richard

2. Powder Cabal

3. Taniel

4. Sabon

5. Telavere

این را باید از ریکارد می‌پرسید. سفرشان تا مدرسه که در ساحل شمالی رودخانه‌ی آد قرار داشت، حدوداً یک ساعت طول کشید. ساختمان آن آجری و در گذشته یک کارخانه‌ی دوخت لباس بود که ورشکست شده و حالا حیاط کناری‌اش را به میدان تیراندازی تبدیل کرده بودند. به محض این که از جاده بیرون آمدند، ولورا وحشت‌زده بازوی تاماس را چنگ زد.

تاماس حس کرد قلبش ریخت.

شیشه‌های خوابگاه بالای مدرسه خرد شده بود و در اصلی مدرسه روی لولا تاب می‌خورد. تابلوی چوبی که نقش نقره‌ای بشکه‌ی باروت ساحران باروت روی آن حک شده بود، از جایش در قسمت بالایی در کنده شده و روی زمین افتاده و شکسته بود. زمین‌های اطراف مدرسه و میدان تیر کاملاً سالم و متروک به نظر می‌رسیدند و چمن‌هایشان بیش از حد رشد کرده بود.

تاماس گفت: «ولورا!! از سمت جنوب و نزدیک به رودخونه جلو برو. اولم! تو برو سمت شمال.»

هر دو «بله قربان» گفتند و بدون هیچ سؤال دیگری به راه افتادند. ولورا کلاهش را برداشت و به دل چمن‌های بلندشده زد. اولم انگار که برای تفریح آمده باشد، در خیابان به سمت مدرسه پیش رفت، اما قبل از گذشتن از میدان تیر، ناگهان از جاده خارج شد و از تپه‌ای بالا رفت.

تاماس صبر کرد تا آن دو در محل مورد نظر مستقر شوند و بعد، محتاطانه، در همان مسیر، به سمت مدرسه رفت. چشم سومش را به روی دگرسوی باز کرد تا اگر نشانه‌ای از جادو وجود داشته باشد، آن را ببیند، اما هیچ چیز از فضای داخل ساختمان نصیبش نشد. اگر هم کسی داخل ساختمان بود، مطمئناً از برگزیده‌ها یا مستعدها نبود.

البته تاماس حضور هیچ ساحر باروتی را هم حس نمی‌کرد. مدرسه چرا خالی بود؟ قبل از رفتن، تلاور را مسئول مدرسه کرده بود. او ساحر باروتی با قدرتی نسبتاً کم بود، اما مهارت تکنیکی بسیار بالایی داشت و برای درس دادن به شاگردها انتخاب بسیار خوبی بود.

یعنی تلاور با رسیدن برودانایی‌ها ساحران باروت را مخفی کرده بود؟ یا به آن‌ها حمله شده بود؟

تاماس با نزدیک شدن به مدرسه تپانچه‌هایش را بیرون کشید و فقط به اندازه‌ای درنگ کرد که مقداری باروت روی زبانش بریزد. خلسه‌ی باروتی به بدن، بینایی، شنوایی و بویایی‌اش هجوم آورد و خستگی مسافرت را از تنش زدود.

صدایی آرام در گوش‌هایش پیچید که در برابر جریان آرام رودخانه‌ی آد خیلی راحت

می‌شد آن را نادیده گرفت. تاماس نمی‌توانست دقیقاً منبع صدا را تشخیص دهد، اما بویی را که در بینی‌اش پیچیده بود، می‌شناخت؛ بوی آهن و فساد؛ بوی خون.

تاماس به پنجره‌ی جلوی مدرسه خیره شد. تابش شدید خورشید صبحگاهی نمی‌گذاشت فضای پشت آن را به خوبی ببیند. حالا آن صدای آرام در خلسه‌ی باروتی‌اش به چیزی شبیه غرش تبدیل شده بود و بوی مرگ داشت خفه‌اش می‌کرد.

در حالی که تپانچه‌هایش را بیرون کشیده بود، لگدی به در زد و آن را از لولا جدا کرد. لحظه‌ای در درگاه ایستاد تا چشمانش به تاریکی عادت کنند.

نیازی به آن همه احتیاط نبود. سرسرای اصلی خالی و کل ساختمان ساکت بود. آن صدای آرامی که تاماس شنیده بود، در واقع، وزوز پرواز هزاران پشه بود که در هوا می‌رقصیدند و خود را به در و دیوار می‌کوبیدند.

تاماس هر دو تپانچه‌اش را در کمربند گذاشت تا بتواند دستمالی را جلوی دهان و بینی‌اش ببندد. با وجود پشه‌ها و بوی بدی که می‌آمد، هیچ جسدی دیده نمی‌شد و تنها نشانه‌ی درگیری قطرات قهوه‌ای‌رنگ روی زمین و دیوار بود. مطمئناً کسانی این‌جا کشته شده بودند و بعد، جسدشان روی زمین کشیده و برده شده بود.

یکی از تپانچه‌هایش را آماده بالا گرفت و رد خون را از درگاه تا عمق ساختمان دنبال کرد.

سالن اصلی کارخانه که فضایی بسیار بزرگ بود و بدون شک زمانی ده‌ها میز طویل در آن قرار داشتند و صدها خیاط پشت چرخ‌های خیاطی‌شان آن‌جا می‌نشستند و لباس می‌دوختند، حالا کاملاً خالی شده و فقط چند میز کار در گوشه‌ای از آن چیده بودند. این سالن پشه‌های کمتری داشت و فقط بالای لکه‌های خونی که نشانگر محل مرگ کسانی بودند، دسته‌دسته تجمع کرده بودند.

لکه‌های خون کل کف سالن را پوشانده بودند و از دری پشتی بیرون می‌رفتند. تاماس، با شنیدن صدایی، درجا چرخید و تپانچه‌اش را بالا آورد، اما فقط ولورا را دید که از راه‌پله‌ی خوابگاه طبقه‌ی بالا پایین می‌آمد. متوجه شد روی راه‌پله هم خون زیادی ریخته.

تاماس پرسید: «چی پیدا کردی؟»

صدایش به طرزی وحشت‌آور در فضای بزرگ سالن پیچید: «پشه.»

ولورا آب دهانی روی زمین انداخت.

– نصف دیوار پشتی هم نیست. رد سوختگی‌های زیادی روی زمین دیدم. فکر کنم کسی اون بالا حداقل دو شاخ باروت سوزونده باشه.

فحشی زیر لب داد که در تضاد کامل با رفتار همیشگی و حرفه‌ای‌اش بود.

تاماس پرسید: «این جا چه اتفاقی افتاده؟»

– نمی‌دونم قربان.

– هیچ جسدی نیست؟

– نه!

تاماس با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم کشید. خون زیادی ریخته شده بود و پشه‌ها هم به همین دلیل آن جا جمع شده بودند.

ده‌ها انسان، آن هم نه خیلی وقت پیش، در این ساختمان به قتل رسیده بودند.

اُولم از درگاهی در گوشه‌ی سالن وارد شد و صدایش در فضای بزرگ آن پیچید: «جسدا رو از پشت ساختمان خارج کرده‌ان.»

وقتی تاماس و ولورا به او ملحق شدند، اُولم به خطوط در هم فرورفته‌ی خون خشک‌شده‌ی کف زمین اشاره کرد که از در پشتی خارج می‌شد و به میان چمن‌های بلند بین مدرسه و رودخانه‌ی آد فرومی‌رفت. اُولم گفت: «کار هر کی بوده، کثیف‌کاری‌شونو تمیز کرده‌ان. نمی‌خواستنه‌ان جسدا چیزی رو لو بدن.»

تاماس با عصبانیت گفت: «چیزی برای لو دادن نمونه.»

و به داخل مدرسه برگشت. به سمت جلوی ساختمان رفت و در مسیرش پشه‌ها را پراکنده کرد.

– از در اصلی وارد شده‌ان.

به خون پخش‌شده و حفره‌هایی اشاره کرد که گلوله‌ها در دیوار ایجاد کرده بودند.

– کار نگهبانو می‌سازن و بعد سالن اصلی کارخونه رو تصرف می‌کنن. ساحرای ما تا جایی که می‌تونسته‌ان توی طبقه‌ی بالا مقاومت کرده‌ان و هر چی باروت داشته‌ان سوزونده‌ان...»

صدای تاماس شکست. مسئولیت این افراد با او بود، بالأخره جدیدترین ساحران انجمن او بودند؛ بعضی‌هاشان کشاورز، دو نفرشان نانوا و حتی یکی‌شان کتابدار بود. برای جنگیدن آموزش ندیده بودند و در نهایت مثل گوسفند قربانی سر بریده شده بودند.

تاماس فقط می‌توانست امیدوار باشد که ساحرائش قبل از مرگ چند نفر از دشمنان را هم به درک واصل کرده باشند.

اُولم به آرامی گفت: «مرگ نقاشیه که با خون طرح می‌زنه و ظاهراً حالا این مدرسه بوم نقاشی اون شده.»

سیگاری روشن کرد، پکی محکم به آن زد و بعد دودش را به سمت دیوار فرستاد و پشه‌ها را پراکنده کرد.

ولورا گفت: «قربان!»

از کنار تاماس گذشت و چیزی را از روی زمین برداشت. تکه چرم کروی‌شکلی را که یک حفره میان خود داشت، به تاماس داد.

– پشت در بود. فکر کنم اونایی که اجسادو برده‌ان، اینو یادشون رفته. می‌دونین چیه؟ تاماس تف کرد تا از شر طعم تلخی که ناگهان در دهانش حس کرده بود، راحت شود. – یه واشر چرمیه. کسانی که تفنگ بادی با خودشون حمل می‌کنن، از اینا دارن. حتماً از جیب کسی افتاده.

تفنگ بادی. تفنگی که به‌خصوص برای کشتن ساحران باروت استفاده می‌شد. این قتل‌عام کار هر کس که بود، حسابی از قبل آماده شده بود.

تاماس واشر را کناری انداخت و تپانچه‌اش را در کمر بند گذاشت.

– اُولم! چه کسانی از محل این مدرسه خبر داشتن؟

– به جز انجمن ساحران باروت؟

اُولم سیگارش را میان انگشتانش چرخاند و به فکر فرورفت.

– همچین راز خاصی هم نبوده. حتی یه تابلوی بزرگ زده بودن جلوی در.

تاماس گفت: «چه کسانی مستقیماً خبر داشتن؟»

– چند نفر از کادر تیمسارها و همچین ریکارد تامبلر.

تاماس کادر تیمسارهایش را از دهه‌ها پیش می‌شناخت. به آن‌ها اعتماد داشت. مجبور بود به آن‌ها اعتماد داشته باشد.

– حتی اگه مجبور به ریختن خون کسی بشیم، من جواب می‌خوام. ریکارد تامبلر رو برام پیدا کن.

«تیراندازی پشت پنجره‌ی بالایی مغازه‌ی سمت چپی که سی قدم باهاتون فاصله داره، قربان.»

– آهان!

تاماس حالا می‌توانست آن‌ها را از گوشه‌ی چشمش ببیند.

– یه چیزی باعث نگرانی ریکارد شده. مرکز فرماندهی قبلی‌ش بیشتر از چهار پنج تا نگهبان نداشت.

– ممکن نیست نگران برودانپایی‌ها باشه؟

– یا شاید هم نگران برگشتن منه. ولورا اومد. بریم.

درحالی‌که نهایت تلاششان را می‌کردند تا توجه نگهبانان اتحادیه را جلب نکنند، از طول خیابان گذشتند و در درگاه یک نانوائی کوچک به ولورا ملحق شدند. تاماس نگاهی به قرص‌های نان روی پیشخان انداخت و به این فکر افتاد که سرنوشت میحالی^۱ چه شده بود. هنوز هم همراه قوای اصلی ارتش تاماس در جنوب بود؟

البته که همان‌جا بود. اگر میحالی جلوی کرزیمیر را نگرفته بود، تا آن موقع قطعاً آدویست نابود شده بود. تاماس ناگهان حس کرد خیلی دوست دارد یک کاسه‌ی دیگر از سوپ کدو حلوائی میحالی مزه کند.

ولورا جلوتر از آن‌ها به داخل نانوائی رفت و بعد، از در پشتی به کوچه‌ای مملو از گل‌ولای وارد شد. درحالی‌که در کوچه پیش می‌رفتند، از روی شانه نگاهی به عقب کرد و گفت: «همین جاست.» چکمه‌های تاماس در حین پیش‌رفتن به کف کوچه می‌چسبیدند و با صدای تهوع‌آوری جدا می‌شدند. تاماس سعی کرد بوی کوچه را نادیده بگیرد. در تمام آدویست، شهرک صنعتی کثیف‌ترین بخش شهر بود و کوچه‌های آن هم که بدتر از همه‌جا.

از سه کوچه‌ی دیگر هم گذشتند، سپس با نردبانی آهنی از ساختمانی دو طبقه بالا رفتند تا بالأخره به در پشتی مرکز فرماندهی اتحادیه رسیدند.

دو تا از نگهبانان اتحادیه کمرشان را به دیوار کنار در تکیه داده و سرشان را پایین انداخته و انگار خواب بودند. تاماس با نگاهی سریع به گل‌ولای زیر پای آن‌ها فهمید درگیری کوچکی رخ داده، اما ولورا بی‌هیچ مشکلی آن‌ها را از سر راه برداشته بود.

اُولم سیگارش را روی زمین انداخت، تپانچه‌اش را بیرون آورد و پرسید: «هر دوشون مُرده‌ان؟»

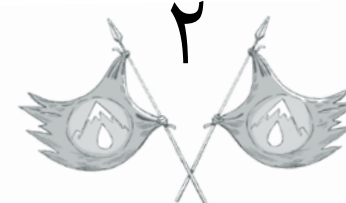
– بیهوش‌ان.

تاماس گفت: «خوبه. بهتره سعی کنیم کسی رو نکشیم. هنوز مطمئن نیستیم ریکارد

بهمون خیانت کرده یا نه.»

فصل

۲



مرکز فرماندهی بزرگ‌ترین اتحادیه‌ی کارگران نُه‌دیوار یا همان جنگجویان شریف‌کار، در انباری بزرگ و قدیمی در شهرک صنعتی آدویست و کمی دورتر از محل ریختن رودخانه‌ی آد به دریای آدسی بود.

تاماس با کمی نگرانی به ساختمان خیره شده بود. صدها نفر در حال رفت‌وآمد به آن‌جا بودند و غیرممکن بود بتواند، بدون دیده‌شدن و احتمالاً شناخته‌شدن، برای ملاقات با ریکارد وارد ساختمان شود. به احتمال زیاد، مکالمه‌ای که پیش رو داشتند به خون و خون‌ریزی ختم می‌شد و تاماس دوست نداشت این اتفاق جایی بیفتد که محافظان ریکارد می‌توانستند آن‌قدر سریع خود را برسانند.

اگر آن‌قدر نگران نبود، تا شب دست نگره می‌داشت و بعد، ریکارد را تا خانه‌اش دنبال می‌کرد.

اُولم، جووری که انگار آن‌جا پاتوق هر روزه‌اش بود، به دیوار تکیه داد و گفت: «می‌تونیم درخواست وقت ملاقات کنیم، قربان.»

یکی از نگهبانان اتحادیه از آن‌سوی خیابان با اخم به آن‌ها خیره شده بود. اُولم دستی برای او تکان داد و یکی از سیگارهایش را بالا گرفت. نگهبان اتحادیه ابرویی به سمت او بالا انداخت و بعد انگار که دیگر علاقه‌ای به آن‌ها نداشته باشد، رویش را برگرداند.

تاماس با لحنی خشک و بی‌احساس گفت: «امکان نداره. نمی‌خوام بدونم که داریم می‌ریم پیشش.»

– فکر می‌کنم در هر صورت بفهمه. توی همین خیابون بیشتر از بیست تا محافظ مسلح گذاشته.

– من فقط هجده نفر شونو دیدم.

اُولم با نوعی بی‌تفاوتی ساختگی به مردم در حال عبور از خیابان نگاه کرد و گفت:

و اگر هم خیانت کرده بود، خود تاماس همه‌شان را می‌کشت. تاماس دستش را روی در گذاشت، اما اولم جلوی او را گرفت.
 - ببخشید قربان، اما بهتره ما اول بریم.
 - خودم...
 - وظیفه‌ی من همینه قربان. این اواخر اجازه نمی‌دین وظیفه‌مو انجام بدم.
 تاماس زبانش را گاز گرفت. الان زمان مناسبی برای نافرمانی محافظ شخصی‌اش نبود، اما اولم یک جورهایی درست می‌گفت.
 - خیلی خب!
 هنوز سه دقیقه هم منتظر نشده بود که اولم برگشت.
 - قربان! گرفتیمش.

از سه راهرو و دو اتاق خدمه گذشتند تا به در کناری اتاق کار ریکارد رسیدند. ریکارد با کتی کثیف، ریشی نامرتب و چشمانی که از شدت خشم باریک شده بودند، پشت میز نشسته بود. ولورا هم پشت او ایستاده و لول تپانچه‌اش را روی گردن ریکارد گذاشته بود. ریکارد، به محض دیدن اولم، با کف هر دو دست روی میز کوبید.
 - این کارا چه معنایی داره؟ فکر می‌کنین چه کار...
 دهانش باز ماند و سعی کرد بلند شود، اما ولورا دست روی شانه‌ی او گذاشت و اجازه نداد.
 - تاماس؟ زنده‌ای؟

تاماس گفت: «به نظر نمی‌رسه خیلی تعجب کرده باشی.»
 تاماس تپانچه‌اش را غلاف و به ولورا اشاره کرد که شانه‌ی ریکارد را رها کند. اولم کنار در اصلی دفتر کار جا گرفت.
 ریکارد به‌سختی آب دهانش را قورت داد و نگاهش بین تاماس و اولم جابه‌جا شد.
 تاماس سعی کرد بفهمد این نگرانی به‌خاطر غافل‌گیری از دیدن ناگهانی خودش بود یا خیانت ریکارد به آدرو^۱.

- شنیده بودم که هنوز زنده‌ای، اما هیچ‌کدوم از منابع اطلاعاتی‌مون قابل اطمینان نبودن. من...

- چه اتفاقی برای مدرسه‌ی ساحران باروتم افتاده؟ پسرم کجاست؟

- تانیل؟

- مگه پسر دیگه‌ای هم دارم؟

- نمی‌دونم. داری؟

- نه!

- من... خب... نمی‌دونم تانیل کجاست.

- به نفعته که زودتر توضیح بدی.

تاماس با انگشتانش روی دسته‌ی عاجی‌رنگ یکی از تپانچه‌های دوئلش ضرب گرفت.

- البته! برات شراب بریزم؟

تاماس کمی سرش را به‌سمت او خم کرد. به نظر می‌رسید ریکارد نمی‌فهمید اگر یک جمله‌ی نامربوط دیگر بگوید، گلوله‌ای جمجمه‌اش را سوراخ خواهد کرد.

- حرف بزن!

- داستانش خیلی طولانیه.

- خلاصه‌ش کن.

- تانیل به هوش اومد. کمی بعد از این‌که تو به‌سمت جنوب رفتی، اون دختر وحشی تانیل رو برگردوند. هردوشون رفتن خط مقدم و تانیل کمک کرد جلوی کز^۱ رو بگیرن، اما بعد، به‌خاطر نافرمانی از دستور مافوق، براش دادگاه نظامی گرفتن. از ارتش بیرونش کردن و بلافاصله بال‌های آدوم^۲ استخدامش کرد، اما بعد، پنج تا از سربازای تیمسار کت^۳ رو برای دفاع از خودش کشت. بعد از اون هم ناپدید شد.

تاماس که گیج شده بود، روی پاشنه‌ی پاهایش تکیه کرد.

- توی سه ماه گذشته این‌همه اتفاق افتاده؟

ریکارد با سر تأیید کرد و از روی شانه نگاهی به ولورا انداخت.

- و نمی‌دونی حالا کجاست؟

- نه.

- و چه بلایی سر مدرسه اومده؟

ریکارد اخم کرد.

- چند هفته‌ست که هیچ خبری از شون نشنیده‌ام. فکر می‌کردم مشکلی نداشته باشن. تاماس به‌دقت به چهره‌ی ریکارد خیره شد. ریکارد تمام عمرش با رفع‌ورجوع کردن قضایا و نگاه‌داشتن مردم کنار همدیگر پول درآورده بود و در ضمن، به‌هیچ‌وجه دروغ‌گوی خوبی نبود. این حقیقت که به نظر می‌رسید در آن لحظه هم دروغ نمی‌گفت، فقط باعث عمیق‌تر شدن نگرانی تاماس می‌شد.

فریاد دردناک اولم تنها هشدار تاماس بود. بلافاصله برگشت و زنی را دید که ضربه‌ای به کنار زانوی اولم زده و او را، ناسزاگویان، به زمین چسبانده بود. زن، دشنه در دست، با سرعتی غیرممکن، به‌سمت تاماس پرید. تاماس مچ دست او را گرفت و جاخالی داد... یا حداقل تلاش کرد جاخالی بدهد. زن ناگهان قدمی به عقب برداشت، دشنه را به هوا

– آهان! فکر می‌کنی من شهر و تسلیم برودانیایی‌ها کرده‌ام، آره؟
 تاماس گفت: «تنها چیزی که می‌دونم اینه که شهر و سپرده‌ام دست تو، مالک^۱ و اندراوس^۲ و حالا یه ارتش بیگانه اونو به تصرف خودش درآورده.»
 – کار لرد کلرمونت^۳ لعنتیه.
 حالا نوبت تاماس بود که اخم کند.
 – ارباب لرد وتاس^۴؟ آدامت^۵ کارشو نساخت؟
 ریکارد گفت: «کار آدامت خیلی خوب بود. لرد وتاس کشته شد و افرادش کاملاً از هم پاشیدن، اما بعد از نابودکردنش دیدیم که اربابش با دو تیپ از سربازان برودانیا و نیمی از انجمن جادوگران سلطنتی برودانیا به این جا اومد.»
 – هیچ کس از شهر دفاع نکرد؟
 پره‌های بینی ریکارد سرخ شدند.
 – تلاشمونو کردیم. اما... کلرمونت نیومده این جا که چیزی رو تصرف کنه. یا حداقل خودش این طور می‌گه. می‌گه ارتشش فقط به این دلیل این جاست که از ما در برابر کز دفاع کنه. حتی می‌خواد نامزد مقام نخست‌وزیری آدرو بشه.
 – غلط کرده!
 تاماس شروع کرد به قدم‌زدن. ارتشی که آدوپست را تحت کنترل خود داشت، سؤال‌های بسیاری را برانگیخته بود و اگر تاماس می‌خواست پاسخی برای آن سؤال‌ها پیدا کند، باید ارتشی را برای خود جمع‌وجور می‌کرد. تیپ هفتم و نهم و همچنین متحدان دلیوش هفته‌ها تا آن جا فاصله داشتند. تاماس گفت: «به قرار ملاقات با کلرمونت برام ترتیب بده.»
 – به نظر، فکر خوبی نیست.
 – چرا؟
 ریکارد گفت: «نیمی از انجمن جادوگران سلطنتی برودانیا پیش اون هستن! هیچ گروه دیگه‌ای به نظرت می‌رسه که بیشتر از انجمنای جادوگران سلطنتی نه‌دیار از تو متفر باشن؟ مطمئنم بلافاصله تو رو می‌کشن و جسدتو توی رودخونه‌ی آد می‌اندازن.»
 تاماس به قدم‌زدن ادامه داد. وقت این حرف‌ها را نداشت. دشمنان بسیاری را پیش روی خود می‌دید و احتیاج مبرمی به متحد داشت.
 – از خط مقدم چه خبر؟
 – هنوز دارن مقاومت می‌کنن، اما...
 – اما چی؟

1. Proprietor
 4. Vetas

2. Ondraus
 5. Adamat

3. Claremonte

انداخت، آن را با دست دیگرش گرفت و به قصد فروکردنش به گلوی تاماس جلو آورد.
 فقط چند اینچ تا فرورفتن دشنه مانده بود که ولورا خود را به پهلوی زن کوبید و هر دو با چنان شدتی به کتاب‌خانه‌ی ریکارد برخورد کردند که کل کتاب‌خانه روی آن‌ها فرود آمد. اولم که دوباره سرپا شده بود، جلو رفت تا یقه‌ی زن را بگیرد، اما با اصابت ضربه‌ی محکمی به شکمش، خم شد و از عقب به دیوار خورد.
 تاماس به پشت‌سر زن رفت و آماده بود که برای ساکت‌کردنش به او شلیک کند.
 ریکارد فریاد زد: «فل^۱، کافیه!»
 زن بلافاصله دست از تقلا برداشت.
 تاماس همان طور که هنوز تپانچه‌اش را به سمت زن نشانه گرفته بود، ابتدا ولورا و بعد اولم را از روی زمین بلند کرد. زن میان کتاب‌های ریخته‌شده روی زمین نشست و با بی‌خیالی به تپانچه‌ی تاماس خیره شد.
 ریکارد گفت: «لعنت بهت فل! این دیگه چه کاری بود؟»
 فل گفت: «شما در خطر بودین قربان.»
 – می‌خواستی ارتشتارو بکشی؟
 گونه‌های فل کمی سرخ شدند.
 – معذرت می‌خوام قربان. از پشت نشناختمشون. به‌علاوه فقط می‌خواستم اونارو تحت کنترل بگیرم.
 تاماس گفت: «چاقوتو مستقیم به سمت صورتتم آوردی.»
 – مطمئنم خیلی فرونمی‌رفت. حواسم بود.
 تاماس نگاهی به ولورا و اولم انداخت. صورت ولورا در محل برخورد به کتاب‌خانه داشت کبود می‌شد و اولم هنوز به شکمش چنگ زده بود و می‌نالید. این زن بدون هیچ ترسی با سه غریبه‌ی مسلح درگیر شد، فقط به این دلیل که آن‌ها را تحت کنترل دربیورد؟ اولم را در زمانی کمتر از یک ثانیه به زمین انداخت و حتی خود تاماس را هم با این که در خلسه‌ی باروتی بود، تا مرز شکست دادن پیش برد.
 تاماس به ریکارد گفت: «پس شروع کرده‌ای به استخدام آدمای درست و حسابی‌تر.»
 ریکارد دوباره روی صندلی پشت میز نشست و سرش را میان دستانش گرفت.
 – می‌دونی که خیلی راحت می‌تونستی ازم وقت ملاقات بگیری.
 فل همان طور که روی زمین نشسته بود، گفت: «نه قربان. نمی‌تونستن. ماه‌هاست که از این جا دور بوده‌ان و حالا شهر به دست بیگانه‌ها افتاده. نمی‌دونستن باید چه فکری کنن.»
 ریکارد لحظه‌ای با اخم به او خیره شد و بعد، با درک موقعیت، اخمش کنار رفت.

1. Fell

فصل

۳



آدامت داشت می‌رفت یک تیمسار را دستگیر کند.

درون کالسکه‌ای نشسته بود و درحالی‌که روی سطح ناهموار جاده پیش می‌رفت، از پشت پنجره به دشت‌های جنوبی آدرو خیره شده بود. دشت کاملاً پوشیده از گندم‌های طلایی پاییزی بود که شاخه‌هایشان به خاطر وزن زیاد محصول، خم شده بود و در باد این سو و آن سو می‌رفت. آرامش دشت او را به یاد خانواده‌اش انداخت. هم به یاد همسر و فرزندان که در خانه داشت و هم آنی که به دست دشمنش به بردگی فروخته شده بود. ممکن بود کار امروز خوب پیش نرود.

نه. آدامت فکر خودش را تصحیح کرد. اصلاً نمی‌توانست خوب پیش برود.

کدام احمقی وسط جنگ تصمیم می‌گیرد یک تیمسار را دستگیر کند؟ حکومت به هم ریخته و تقریباً از بین رفته بود و همین که هنوز دادگاه‌های محلی برگزار می‌شدند، یک جور معجزه بود. از زمان اعدام منهوچ^۱ تمام پرونده‌های مربوط به امنیت ملی معلق شده و برای امضای مجوز دستگیری تیمسار کیت مجبور شده بودند به ریکارد تامبلر که یکی از اصلی‌ترین اعضای شورای موقت حکومت بود، رشوه بدهند و چاپلوسی‌اش را بکنند. بعد، دو قاضی محلی را مجبور به امضای مجوز کرده بودند. آدامت امیدوار بود که این مجوز کافی باشد.

راننده‌ی کالسکه دستوری کوتاه داد و ناگهان سرعت کالسکه کم شد و آدامت در صندلی‌اش جلو رفت. با نگاهی به آن سوی یکی از پنجره‌ها، فقط می‌توانست گندمزاری وسیع و تپه‌هایی کوچک را ببیند که در نهایت به قله‌های مرتفع و دور دست چاروودپایل^۲ ختم می‌شد. در پنجره‌ی دیگر هم فقط آدسی مشخص بود که تا افق جنوب شرقی ادامه داشت.

– چرا ایستادیم؟

– بیشتر از یه ماهه که خبر درست و حسابی از سمت خط مقدم بهم نرسیده.
– این همه وقت از تیمسارها خبری نداشتی؟ لعنت، ممکنه همین فردا کزی‌ها به دروازه‌های شهر برسند! باید...

فل به ریکارد گفت: «قربان! درمورد تانیل بهشون گفتین؟»

تاماس به سمت ریکارد چرخید و یقه‌ی کت او را گرفت.

– چیه؟ چه بلایی سرش اومده؟

– یه مدته... منظورم اینه که، شایعاتی شنیده‌ام، اما...

– چه جور شایعاتی؟

– چیز مهمی نیست.

– حرف بزن!

ریکارد لحظه‌ای به دستانش خیره شد و بعد به آرامی گفت: «شنیده‌ام که کرزیمیر تانیل رو اسیر کرده و بعد توی اردوگاه کز به دار آویخته.»

با صدای بلندتر ادامه داد: «اما همه‌ش شایعه‌ست.»

تاماس می‌توانست صدای تپش قلبش را در گوش‌هایش بشنود. کزی‌ها پسر او را اسیر کرده و بعد مثل یک جور مدال افتخار او را به دار آویخته بودند؟ ابتدا ترس و بعد آتش پر حرارت خشم وجودش را در بر گرفت. لحظه‌ای بعد دوید و از دفتر کار ریکارد بیرون آمد و راهش را از میان جمعیت سرسرای اصلی باز کرد.

اُولم و ولورا در خیابان به او رسیدند.

ولورا پرسید: «دارین کجا می‌رین قربان؟»

تاماس به قنناق تپانچه‌اش چنگ زد.

– می‌رم پسرمو پیدا کنم. و اگه سالم و سر حال نباشه، روده‌ی کرزیمیر رو از ماتحتش بیرون می‌کشم.